

خاطرات مهاجرت (9)

عزت السادات گوشه گیر
www.ezzatgoushegir.com

16 مهرماه - چهارشنبه - شهر ساحلي جنوا در ایتالیا - ساعت 10 شب

فردا مشخص میشود. اگر کارمان درست شد به همه نشان میدهم، به همه ی هموطنانم و اطرفیانی که با ضربه زدن و اعمال تحقیر از يك حس قدرتمندي كاذب سرشار شده اند، به همه نشان میدهم که میتوان قدرتمند شد و با احترام به اصالت قدرتهای زندگی بخش انسانی، به دیگران افزود. و دیگران را قدرتمند کرد. اما "قدرت" مثل "عشق"، مثل "نفرت"، مثل "ضعف" چه معنای پیچیده ای دارد!

دوباره راه رفتیم. در سکوت . . . با کمی فاصله . . . هر سه از خستگی کلافه بودیم. بیشتر از همه ما شاید (ن) که راهبر و مسئول ما بود. چرا که علاوه بر پیدا کردن هتل و غذا، مجبور بود مرتبا به (د) تلفن بزند و همچنین به آقای رفعتی . . . که هنوز موفق نشده بود خبری از او داشته باشد.

(ن) با توجه به بودجه ما دو نوع هتل پیدا کرد. یکی حدود 130 فرانک و دیگری 200 فرانک. گفتیم: اگر آقای رفعتی را پیدا کردیم هتل خوب میگیریم، اگر پیدایش نکردیم همان هتل درجه 3 را مجبوریم انتخاب کنیم. (ن) قبول کرد. کاهه هم که چاره دیگری در پیش رویمان ننمیدید . . . و دوباره پیاده راه رفتیم. از چند میدان گذشتیم و به يك منطقه مخروبه و فقیرانه رسیدیم. هتل بوي نا و كپك میداد. (ن) با هتلدار قدری صحبت کرد. بعد به ما گفت که فرق دو هتل فقط 50 فرانک است. گفتیم: خب پس برویم به همان هتل نزدیک راه آهن . . . و دوباره راه افتادیم . . . در سکوت . . . و با کمی فاصله . . .

(ن) ناگهان ایستاد و گفت: من احتیاج به يك قهوه دارم!
من نمیدانستم چکار کنم و چه بگویم که خوشحال بشود.

رفتیم در يك کافه نشستیم. قهوه بسیار خوش طعم بود. دوباره راه افتادیم. ساعت 8:30 شب به هتل پرنسیپ رسیدیم. حالا نشسته ایم در هتل. هتل بسیار تمیزی است. برای حمام هم دو تا ژتون گرفته ایم. من به حمام رفته ام. و قدری پنیر و سوسیس خورده ام. کاهه هم بسیار سرحال است. (ن) بالاخره موفق شد در ساعت 10 شب با آقای رفعتی تماس بگیرد. و گفت که آقای رفعتی گفته است ساعت 8:30 تا 9 صبح در هتل متروپولی باشیم. حالا دارد با کاهه صحبت میکند. قدری با او ریاضیات کار کرده و همچنین به نوعی سرگرمش کرده است. گفتیم: خواهش میکنم چیزی بخور. گفت: گرسنه نیستم!

نمیدانم به چه فکر میکند. اما میدانم هر دویمان دلمان شکسته است و هر دویمان میتوانیم به خوبی همدیگر را درک کنیم. البته او سالهای بعد از انقلاب و جنگ در ایران نبوده است تا شاهد تغییرات روز به روز مردم ایران باشد. حس طلبکاری و منت گذاری جوری است که وجود آدم را داغان میکند. و با این تجربه ها، عشق آدم به زندگی بیشتر و بیشتر میشود. و این عشق از ویران شدن امیدها و آرزوها در وجود انسان شکل میگیرد. چقدر دلم میخواهد مسایل و تجربیات دوره ی انقلاب و جنگ را بنویسم. افکارم را بنویسم. و اگر پوچی بر من غلبه کرد، چیزی در من آنقدر وسیع و ریشه دار شده باشد که فکر کنم پس من موجودم.

یادم میآید در آن دوره ی رمانتیزه شدن ایده های سیاسی، و اینکه طبقه ی کارگر رهبر جامعه دمکراتیک نوین و در نهایت جامعه ی سوسیالیستی خواهد بود، من و (ک) در یاخچی آباد آن اتاق را اجاره کرده بودیم. دختر

صاحبخانه ما (که از طبقه ی زحمتکش بود و به زودی معلم یکی از دبستانهای محل میشد) یک روز به من گفت: "اگر من و یک نفر دیگر در بالای چاهی ایستاده باشیم و من بدانم که او رقیب کاری من است، من او را به درون چاه هل خواهم داد!"

این جمله اش ناگهان تکانم داد. دختر 19 ساله بود. من میدانم که با چشמהای وحشت زده نگاهش کرده بودم. چون دختر بعد از یک مکث شروع کرد به بلند بلند خندیدن. پدر و مادر و خواهر و برادرش هم شروع کردند به خندیدن . . . و من بر بر نگاهشان میکردم. داشتم خفه میشدم. انگار من در چاه داشتم جیغ میکشیدم و دست و پا میزدم تا خودم را نجات بدهم و فقط خودم صدای فریاد خودم را میشنیدم.

دیدم بیش از هر چیز جامعه ی ما به "فرهنگ" احتیاج دارد!

نمیدانم ساعت چند است؟

ساعت 25: 11 دقیقه شب است. و فردا روز سرنوشت سازی است. نمیدانم چقدر شانس با ما خواهد بود و تا چه اندازه موفق میشویم. و اصولاً آیا فردا به سفارت آمریکا خواهیم رفت یا نه؟ اصلاً موضوع ما در جنوا حل میشود یا مجبوریم به شهر رم برویم؟ نمیدانم . . . وکلای غربی که موقعیت ما را نمیفهمند. آنها نمیدانند که ما چه پیچ و خم هایی را گذرانده ایم.

نمیدانم برای (ن)، نانسی و قاسم چه هدایایی تهیه کنم تا قدری از احساس قلبی ام را بیان کرده باشم.